

زندگی شہید محمد اوسی



بچہ سٹا

براساس داستان زندگی شہید محمد اوسی



محمد، لینان، اوآخر تابستان ۱۳۹۶

ترس و وحشت موج می‌زد در هواپیما. همه مسافران متوجه وضعیت غیرعادی شده بودند. سالن بزرگ هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ پر بود از مسافر. بیش از نیمی از مسافران، سن و سالی از شان گذشته بود و می‌شد ترس و رنگ پریدگی را در چهره‌شان دید. کسانی که بیدار بودند، ناخودآگاه به جنب و جوش افتاده بودند و با سرک کشیدن از پشت صندلی‌ها سعی داشتند سردریاوردند که چه اتفاقی باعث قطعی بیشتر چراغ‌های کابین شده است. مهماندارها مابین ردیف‌های صندلی در تردد بودند و به مردم یادآوری می‌کردند که کمربند‌های شان را بینندند. ناگهان سر هواپیمای غول‌پیکر به پایین خم شد و سقوط آزاد، هری دلش را ریخت پایین. صدای جیغ زن و بچه با صدای هواره‌ای مردانه قاتی شده بود. ماسک‌های اکسیژن از محفظه پایین ریخت و صدای جرق جرق دیواره‌های هواپیما گوش‌هایش را آزد. خلبان چه غلطی می‌کرد؟ مگر یادش رفته بود که هواپیمای مسافربری با بیش از سیصد مسافر را هدایت می‌کند؟ اینکه هواپیمای جنگی نبود.

بال هواپیما به سمت پایین بود. هوا را می‌شکافت و جلو می‌رفت. روی صندلی‌های

جلویی، دختر کوچکی گردن مادرش را سفت چسبیده بود و مدام جیغ می‌کشید. در ردیف وسط، درست به موازات صندلی اش، جوان درشت هیکلی شانه‌های همسر باردارش را می‌مالید و خلبان را بسته بود به فحش. آشتفتگی وقتی بیشتر شد که سروکله دو هوایپیمای جنگده، دو طرف هوایپیما پیدا شد که در آسمان شب به سختی قابل تشخیص بودند.

خودش را روی بدن گوشتش شریف که از نیم ساعت پیش با خیال راحت سریش را به صندلی تکیه داده بود و خواب هفت پادشاه را می‌دید، خم کرده بود تا از پنجره دید بهتری داشته باشد. با آرنجش کوبید توی پهلویش. شریف که بعد از شیرجه هوایپیما چشم باز کرده بود، گنگ و گیج به نیم رخ محمد که مقابل صورتش بود، نگاه می‌کرد. قبل از اینکه صدای خلبان در هوایپیما پیچد، محمد فهمید که جنگده‌ها خودی هستند و نفس راحتی کشید. خیلی زور داشت بعد از شش هفت ساعت تأخیر برای تأمین امنیت هوایپیما، حالا روی آسمان ترکیه و نزدیکی مرز، مورد تهدید هوایپیماهای دشمن قرار بگیری و هیچ کاری هم از دست برآورده است. حتی به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد که مفت و بدون رخدیدن با دشمن، جان به عزاییل بدهد.

زن باردار ردیف وسط، بیشتر از این نتوانست خودش را کتول کند و صدای عق‌زدنش بلند شد. مهماندار باعجله کیسه مخصوص را جلوی صورت زن گرفت. صدای جیغ بچه‌ها بیشتر شده بود و هیچ‌کس به حرف مهماندارها که می‌خواستند همه سر جایشان بنشینند، گوش نمی‌داد.

چند ثانیه بعد، صدای خلبان در هوایپیما پیچید. ابتدا از تهدید هوایپیما توسط جنگده‌های بعضی در آسمان ترکیه گفت و بعد با تأکید بر اینکه در حال حاضر، تحت حفاظت جنگده‌های خودی هستند، خیال همه را راحت کرد. هوایپیما آرام گرفت و

◦ دریا آتش گرفت ◦

محمد توانست نور چراغ‌های یکی از شهرهای ترکیه را زیر پایشان ببیند.

کم کم سروصد اها خوابید و مسافرهای هیجان‌زده توانستند نفس راحت‌تری بکشند. وضعیت کمی عادی شده بود. مهماندارها ماسک‌های آویزان را سر جایشان برمی‌گرداندند. پیرمردی هول و دستپاچه به سمت توالت هواییما دوید و محمد با خودش فکر کرد حتماً مرض قند دارد که استرس تشیدیش کرده است. شریف که حالش کمی جا آمده بود، خودش را روی صندلی بالاکشید و نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت: «جون تو گفتم دیگه باید غزل خدافظی رو بخونیم.» درحالی که چشمش دنبال مهماندار می‌گشت، ادامه داد: «چرا یه چیکه آبی، یه لقمه نونی نمی‌دن به آدم. هلاک شدیم، تازه این همه‌ام پول تور زیارتی گرفتن.»

محمد بالخم نگاهی به او انداخت و زیر لب غرزد: «نه که خیلی ام پول دادی؟»
- نه تو از جیب بابات دادی؛ ناسلامتی داریم می‌ریم مأموریتا.

محمد که جوابی نداد، نفسش را کلاشه بیرون داد و دوباره غرزد: «او نم چه مأموریتی.
به جز خودمون و فرمانده، فقط خدا ازش خبر داره. ناموساً اگه عمودی رفتیم افقی
برگشتهیم، چی می‌خوان بگن به بابا ننه‌مون؟»

محمد ابروهای پر و سیاهش را درهم کشید و جواب داد: «تو شهید شو، من می‌دونم
چی بہشون بگم.»

شریف شانه‌ای به او زد و خندید.

- نه دیگه برادر اویسی. ما تا حلواش شما رو نخوریم، راضی به رفتن نمی‌شیم.
مهماندار با چرخش، پک‌های غذا را بین مسافرها پخش می‌کرد. محمد نگاهی
به او انداخت و رو به شریف کرد و گفت: «حالا فعلاً غذات رو بخور، بلکه یه ربع
ساکت شی.»

◦ و دریا آتش گرفت ◦

ظرف مرغ سرخ شده و نان فانتزی که گرد بود و به اندازه یک کف دست، روی میز
سیار گذاشته شد و شریف، طبق پیش‌بینی محمد ساکت شد، ولی محمد میلی به
خوردن نداشت. دلش شور می‌زد و نمی‌دانست آخر این ماجرا به چه ختم خواهد
شد. هنوز صدای مافوقش در گوشش بود که با حرص زیر برگه مأموریت را امضا
کرده و گفته بود: «من هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم. اونجا خودتی و خودت؛ اتفاقی ام
اگه افتاد، خودت باید جواب همه رو بدی.»

او قبول کرده بود؛ حتی اگر از سپاه می‌انداختندش بیرون. احمد متولیان گم شده
بود؛ آن هم در غربت. چطور وقتی لبنانی‌ها داشتند به خاطر آزادی رفیق دیرینش،
خودشان را به آب‌وآتش می‌زدند، او می‌توانست سرش را پایین بیندازد و با خیال
راحت کارهایش را رتق و فتق کند؟ اصلاً رفیقش نه، هم‌زمش هم نه، فرمانده مملکتش
که بود. پلک‌هایش به زور باز می‌شدند، ولی هنوز با خودش یکی بهدو می‌کرد.

یک بار دیگر، دیروز و امروز را مرور کرد. خبر گروگان‌گیری که به گوشش رسیده بود،
دیگر آرام و قرار نداشت. توی دفتر فرمانده، بست نشسته بود تا اجازه رفتن بگیرد؛
حتی به این فکر کرده بود که یک هفته مرخصی استعلامی بگیرد و خودش را برساند
به لبنان. حکم را که گرفته بود، انگار دنیا را به او داده باشند. حالا می‌توانست
به عنوان بازرس پادگان‌های آموزشی، عازم لبنان شود. رفته بود سراغ بليط هواپيما که
نزديک ترینش برای روز بعد بود. فقط خدا می‌داند چطور آن تأخير چند ساعته را
دوام آورده بود. دلش آويزان بود که نکند دير برسد و حالا فقط یک ساعت تا رسیدن
به مقصد مانده بود و فرصت داشت تا نفسی تازه کند. به دمشق که می‌رسيدند،
تازه اول بدوبدها بود. ذهن درهم و برهمش تا همين جا بيشتر دوام نياورد؛ خستگی
امانش را بريد و چشم‌هایش گرم شد.

◦ و دریا آتش گرفت ◦

یک نیمه شب بود که از فرودگاه دمشق زدند بیرون. شریف با چشم‌هایی که به زور باز می‌شدند، دنبال محمد راه افتاده بود. محمد نگاهی به اطراف انداخت تا آشنایی بیند که کسی از سمت راست صدایش کرد. سر که چرخاند، جوانی را دید که هنوز بیست سالش نشده بود. جوان جلو آمد. دستش را سمت محمد دراز کرد و گفت: «سلام.»

جوان به چشم محمد آشنا می‌آمد، ولی نمی‌دانست کجا او را دیده است. دستش را جلو برد و پرسید: «شما رو می‌شناسم؟»

جوان لبخند محجوبی زد و جواب داد: «تو پادگان نقشه‌خوونی یادم دادید.» بعد درحالی که با سر، سلامی به شریف می‌داد، به خیابان اشاره کرد و گفت: «ماشین او نجاس.»

کمی دورتر، لندرکروزی کنار خیابان پارک بود و مرد میان‌سال دشداشه‌پوشی که چفیه و عقال به سر داشت، کنار آن ایستاده بود. جوان پا تنداشت و به سمت لندرکروز رفت؛ ولی قبل از رسیدن به آن، محمد صدایش کرد: «برادر؟»

جوان که برگشت، محمد خودش را به او رساند.

- کارت شناسایی نداری؟

جوان دستپاچه دست در جیب شلوارش جیش کرد و تنداشت جواب داد: «چرا. چرا دارم. بیخشید یادم رفت.»

کارت را گرفت سمت محمد. محمد با نگاهی به کارت، با سر به شریف اشاره کرد که سوار شود. مرد راننده با لهجه عربی سلامی داد و همگی سوار ماشین شدند. جوان که کنار راننده نشسته بود، به عقب برگشت.

◦ و دریا آتش گرفت ◦

- دیگه دیر و قته، مسیراً من نیست. گفتن بیرون محل اسکان سپاه تو دمشق.

- هنوز توی همون پارکه؟

- بله. البته از وقتی که بچه‌ها رفتن خلوت شده.

محمد سری تکان داد و نگاهش را داد به خیابان‌های نه‌چندان خلوت نیمه شب دمشق. دو سه ماه پیش که آمده بود به این شهر، یاد تهران قبل از انقلاب افتاده بود. چهار سالی بیشتر از انقلاب نگذشته بود، ولی در تهران همه چیز از این رو به آن رو شده بود؛ حالا دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست زن‌های بی‌حجاب سوری با آن لباس‌های بی‌دروپیکریشان را با شیرزنان تهران که با دست خود، پسران و مردانشان را به جبهه می‌فرستادند، مقایسه کند. انگار هزار سال از آن روزهای ولنگاری گذشته است.

یاد اولین ورودشان به دمشق افتاد که مصادف بود با دو سه هفته‌ای بعد از آزادی خرمشهر و اواخر خرداد. آن زمان، حافظ اسد به دلیل حمله اسرائیل به سوریه، از کشورهای اسلامی تقاضای کمک کرده بود. ایران با وجود جنگی که به آن مجبور شده بود، تنها کشوری بود که به درخواست اسد جواب داد. محمد یکی از افراد چهار پنج گردان سپاهی و ارتشی بود که در فرودگاه به صفت شده بودند تا با فرمانده هانی مثل همت و متولیان عازم نبرد با اسرائیل شوند.

سر شریف که روی شانه محمد افتاد، او را از فکرو خیال‌الاتش بیرون کشید و نگاهش را داد به پارکی که دفعه قبل در آن مستقر شده بودند.

از دمشق تا بعلبک، سه چهار ساعتی راه بود. صبح، بعد از نماز راه افتاده و حدود ساعت نه بود که رسیده بودند به محل استقرار نیروهای ایران. حالا مقابل پاسدار میان سالی نشسته بودند که بعد از ربوده شدن متولیان و بازگشت بقیه فرماندهان

◦ و دریا آتش گرفت ◦

به ایران، مسئولیت بچه‌ها را به عهده داشت. فرمانده پادگان با تعجب به محمد و حمید شریف‌زاده، معروف به شریف، نگاه می‌کرد و می‌گفت: «ما که داشتیم نیروها را برای آموزش می‌فرستادیم پیش شما. مگه قرارمون همین نبود؟ حالا شما کجا؟ اینجا کجا؟» محمد نگاهش را پایین انداخت و زیر لب جواب داد: «دیگه دستور از بالاست. باید شرایط رو بررسی کنیم، شاید بشه تجدیدنظر کرد.»

اونگفت که امان حاج داود کریمی را بریده تا او را بفرستد لبنان و عاقبت هم حاج داود با این شرط راضی شده است که موبه‌موی اتفاقات را فقط به او گزارش دهد و چشم‌وگوش او در این ماجرا باشد.

مطابق با حکمی که برای محمد زده شده بود، مأموریت او بازرسی پادگان‌های نیروهای ایرانی در لبنان و به‌ویژه پادگان تازه‌تأسیس جنتا بود و این خودش باعث برانگیختن کنجکاوی فرماندهان سپاه در لبنان شده بود. برای رفتن به جنتا باید تقریباً از شمال شرق لبنان عازم جنوب می‌شدند و این موقعیتی را برای محمد ایجاد می‌کرد تا در مورد اتفاقات بیروت پرس‌وجو کند.

حالا که به جای نیروهایی که خودش حکم مأموریتشان را به لبنان امضا می‌کرد، آمده بود، باید همه چیز را موبه‌مو بررسی می‌کرد. همکاری میان لبنانی‌ها و نیروی سپاه چندسالی می‌شد که شکل گرفته بود و روزبه‌روز پرنگ‌تر می‌شد؛ طوری که افراد بیشتری برای تعلیم، به پادگان منتظری فرستاده می‌شدند.

از پادگان که خارج شدند، تصمیم گرفتند گشتی در بعلبک بزنند، ولی مگر شدنی بود؟ هم‌زمان محمد که مدت زیادی دور از ایران او را ندیده بودند، دوره‌اش کرده و یکریز سؤال می‌کردند. بدون اغراق، شاید نیمی از آن‌ها پاسدارهایی بودند که آموزشی را در پادگان منتظری و زیرنظر محمد و دوستانش گذرانده بودند و نمی‌خواستند به این

و دریا آتش گرفت.

راحتی دست از سرش بردارند. نهایتاً حوصله شریف که سر رفت، محمد را از بچه‌ها جدا کرد و کشید داخل ماشین.

حال و هوای شهر، موجی از ذوق و هیجان را زیر پوست محمد دواند. گوشه‌گوشه شهر، تصویر امام و جملاتی از سخنرانی‌هایش بود که به چشم می‌خورد. ناخودآگاه دست در جیبش برد تا دفترچه یادداشت را بیرون بکشد، ولی وقتی جای خالی آن را دید، یادش افتاد که همراه داشتنش را در این سفر برای خودش قدغن کرده است. او نباید هیچ مدرکی با خود داشته باشد، پس باید همه چیز را به ذهنش بسپرد. دوباره چشم گرداند به دوروبرش. شعارهای روی دیوارها دلش را قرص می‌کرد. جوانی با لباس سپاه، سطل رنگی به دست گرفته بود و با صاحب خانه بگومگو می‌کرد. شریف با خنده برای محمد حرف‌هایشان را ترجمه کرد و گفت: «یارو می‌که اگه رو دیوار شعار بنویسی، هوایی‌های اسرائیل خونه رو ببارون می‌کنن.»

در بخشی از شهر، گروه فرهنگی سپاه غایشگاهی برپا کرده بود. یکی از بچه‌های سپاه قم، مسئول غایشگاه بود. صدای نوحه آهنگران و آهنگ‌های حماسی عربی در فضای پیچیده بود. اجتماع زنان مقابل یکی از غرفه‌ها توجه‌اش را جلب کرد. خوش‌وبشی با مسئول غرفه کرد و با توضیحات او متوجه شد که در آن غرفه به خانم‌های شیعی چادر می‌دهند. در غرفه‌ای دیگر، روحانی جوانی که به عربی تسلط داشت، برای مراجعه‌کنندگان احکام می‌گفت. در غرفه کناری، چند نفر از جوان‌های لبنانی، پوسترهاي امام خمیني، امام موسى صدر و چهران را توزیع می‌کردند.

بعد از ناهار شروع کردند به پرسه‌زنی در جاهای مختلف پادگان. در ظاهر، وضعیت پادگان را بررسی می‌کردند، ولی اصل قضیه پرس‌وجو در مورد عmad مغنية و ماجراي گروگان‌گيري اش بود. شب نشده از زيرو بم ماجرا سر در آورده بودند و الحق که شریف

◦ و دریا آتش گرفت ◦

توانسته بود گل بکارد در این چند ساعت. محمد آدم کم حرف و توداری بود، ولی شریف چنان فیلم بازی می‌کرد و از حاج احمد متولیان که حتی معلوم نبود قبلًا او را دیده است، خاطره تعریف می‌کرد که دل همه کباب می‌شد.

بعد از غاز جماعت و دعای توسل، اطلاعات شریف تقریباً کامل شده بود. احمد متولیان به همراه کاظم اخوان، سید محسن موسوی و تقی رستگار مقدم، روز ۱۴ تیر، یعنی همان روزی که قرار بود متولیان به ایران بازگردد، توسط فالانژها ربوده شده بودند. این را همه می‌دانستند، ولی آنچه آن دو را به لبنان کشانده بود، چیز دیگری بود. بعد از ربوده شدن حاج احمد و همراهانش، نیروهای طرفدار ایران در لبنان، اقدامات آشکار و نهان زیادی جهت پیدا کردن او انجام داده بودند، ولی همه بی‌ثمر بود. نتیجه به آنجا ختم شد که باید مهره درشتی به چنگ ییاورند که اسرائیل برای پس‌گرفتنش دست‌وپا بزند و راضی به یک مبادله شود. عmad مغنية کسی بود که آن موقعیت را فراهم کرده بود.

صبح روز بعد راه افتادند سمت بیروت. این بار هر کدام سوار یک تویوتای هایلوکس شدند. دو لبنانی که فارسی را هم خوب صحبت می‌کردند، راننده‌های دو ماشین بودند. عقب ماشین‌ها پر بود از اسباب بازی و کیسه‌های توپ که نشان می‌داد آن‌ها در حال خریدن و بردن اسباب بازی به بیروت هستند. دو ساعتی طول کشید تا رسیدند به ایست بازری برباره. جاده ساحلی برباره پر بود از نیروهای فالانژ. فالانژها یکی یکی ماشین‌ها را نگه می‌داشتند و بازدید می‌کردند و اگر مورد مشکوکی می‌دیدند، سرنشین‌ها را پیاده می‌کردند.

ماشین محمد زودتر به ایست بازری رسیده بود. یکی از فالانژها که جوان ریزاندامی

◦ و دریا آتش گرفت ◦

بود، جلوی ماشین را گرفت و از راننده، مدارک خواست. فالانثر جوان نگاهی به محمد انداخت و با اشاره به رفیقش که با اسلحه آماده به شلیک، پشت شیشه سمت محمد ایستاده بود، راننده را با خشونت پیاده کرد. در سمت محمد هم توسط جوان اسلحه به دست باز شد و درحالی که بازوی محمد را می‌کشید، او را کنار تپه‌ای رو به دریا هل داد و اسلحه را به طرفش نشانه رفت. راننده برای دادن توضیح به اتاقک نگهبانی بردۀ شد. همین بلا سر ماشین شریف هم آمد و او با چهره‌ای نگران به سمت محمد رفت و کنارش ایستاد.

- می‌گم نکنه عاقبت ما هم مثل حاج احمد شه؟

محمد در سکوت زل زده بود به اتاقک نگهبانی. صدای سوی آمد و جوان اسلحه به دست به سمت اتاقک چرخید و بعد بدو خودش را به آن رساند. محمد نگاهش را کشاند سمت دریایی که کمی آن طرف تراز جاده، مانند الماس می‌درخشید. اینجا همان جایی بود که حاج احمد، موسوی کاردار سفارت ایران در بیروت، کاظم اخوان خبرنگار و رستگار مقدم راننده را اسیر کرده بودند. اینکه کشته شده بودند یا نه را فقط خدا می‌دانست و البته دریایی که زبانی برای حرف زدن نداشت. دوباره صدای شریف زیر گوشش نشست: «چقدر بی دروپیکره این کشور. پس ارتشیش چی کاره است که این‌ها همین طور راحت برا خودشون جولون می‌دن؟»

محمد نگاهش را از دریا گرفت و گفت: «اینا بزرگ‌ترین حزب دست راستی لبنان که اسمش کتابیه، ولی بهشون می‌گن فالانثر. مسیحی‌ان، پس بین اعراب تو اقلیتن. همین اقلیت بودنشون یه نقطه مشترک با اسرائیله. به خاطر همین، مدافع اونان. این قدر قدرت دارن که ارتش لبنان هم زورش بهشون نمی‌رسه.»

راننده ماشین محمد آن‌ها را صدا می‌زد. محمد دستی به بازوی شریف زد و گفت:

◦ و دریا آتش گرفت ◦

«بجنب تا پشیمون نشدن. انگار بخیر گذشت.»

نرسیده به ماشین، راننده در جواب نگاه محمد خندید و درحالی که انگشت شست و سبابه اش را به هم می‌مالید، زیر گوش او و شریف با فارسی لهجه داری پچ زد: «چی می‌گید شما؟ پول رو به مرده بدن، زنده می‌شه؟»

شریف غش غش به ضرب المثل دست و پاشکسته راننده خندید. سوار که شدند، محمد حساب کتاب مسافت و زمان را می‌کرد. طبق محاسبات او تا ظهر می‌رسیدند به بیروت و او باید طوری مقدمه چینی می‌کرد که هیچ‌کس از برنامه‌هایش خبردار نشود. سر صحبت را با راننده باز کرد و از جاذبه‌های گردشگری لبنان پرسید. راننده شروع کرد به توضیح در مورد تک‌تک مراکز گردشگری و رسید به غارهای جعیتا. می‌دانست که غارها نزدیک بیروت هستند و وقتی که راننده به او پیشنهاد داد تا آن‌ها را برای دیدن غارها ببرد، کارش را راحت‌تر کرد. او برای محمد توضیح می‌داد که غار را پیش از صد سال پیش، یک مبلغ مسیحی کشف کرده است و دو قسمت بالایی و پایینی دارد. اگر آن‌ها دوست دارند سوار قایق شوند، باید از غار پایینی دیدن کنند، ولی محمد به قدری فکری مشغول بود که فقط الفاظ را می‌شنید، بدون آنکه درک درستی از معانی داشته باشد.

نزدیک غارها که رسیدند، راننده‌ها در ماشین‌ها ماندند و محمد و شریف به بهانه دیدن غار به سمت تله‌کابین راه افتادند. تنها پل ارتباطی آن‌ها با گروگان‌گیرهای طرفدار ایران، شماره تلفنی بود که رابطشان در لبنان به آن‌ها داده بود و محدوده قرار که غارهای جعیتا بود. با وجود اینکه این منطقه، از مراکز مهم گردشگری بیروت بود، حالا با حملات اسرائیل که شب و روز نداشت، تعداد توریست‌هایش به اندازه انجستان یک دست هم نمی‌رسید. بعد از تهیه بلیت تله‌کابین، دنبال یک کیوسک تلفن گشتند.

به محض اینکه نیم خیز شد تا خودش را به او برساند، چنگنده اسرائیل بالای سرش بود. ثانیه‌ای بعد ماشین رفت روی هوا. بعد از صدای مهیبی که انگار پرده گوش‌هایش را پاره کرد، همه جا ساكت شد. سکوت مطلق. انگار که زمان ایستاده باشد. همان طور چهارچنگولی خیره شد به تکه آهن‌های خنجر مانندی که پیش رویش معلق بودند. تکه‌ای آهن داغ، پوست صورتش را شکافت. خاک و شن و خون پاشیده شد روی قام هیکلش. درد و سوزش و صدای انفجار با هم به سمتش هجوم آورد. از جا پرید و دوید سمت ماشینی که می‌سوخت. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که با مُشت‌هایش خاک را بپاشد روی ماشین؛ ولی بعد از چند ثانیه دید که کارش هیچ معنای ندارد. فقط مجسمه‌ای از پیکر سوخته شریف در میان در نیمه باز ماشینی که دیگر ماشین نبود، باقی مانده بود. کمی آن طرف تر پای مصنوعی او با آتشی که رویش افتاده بود، گرمی گرفت.